

باز که از خانه خارج شدم او سر کوچک ایستاده بود. کم کم این برای من عادت شده بود که هر روز او را سر کوچک ببینم. با آن چهره شیرین و دوست داشتنی و آن نگاه نافذ که برویم می نگریست، با چشمش می خندید و با نگاهش هزار قصه میگفت.

احساس خاصی نسبت بآن جوان خوش لباس شیک پوش داشتم لیکن مطمئن نبودم که این احساس عشق باشد. ممکن بود کشش جوانی باشد، عشق باشد یا هوی و هوس. بهرحال برای بیرون رفتن از خانه و دیدن او تعجیل نشان میدادم و تنها مامان بود که این نکته را میفهمید اما برویم نمیآورد. گاه نیز به بهانه جمع کردن رخت های شسته یا بهانه دیگری خود را به بالکن میرسانیدم و از آنجا او را سر کوچک ایستاده میدیدم. بدیدار او نشاطی در دلم میجوشید و خوشحال میشدم که کسی مرا دوست میدارد.

آنروز شاید بیستمین بار بود که او را میدیدم. هر روز لباس تازه ای می پوشید و کراوات قشنگی می بست. کفشهایش برق میزد بطوریکه من فکر میکردم بجز لباس پوشیدن و ور رفتن بخودش کاری ندارد. اوایل فقط مرا نگاه میکرد و من جرئت نداشتم باو بنگرم. زیر چشمی نظری میافکندم و زود

# سعادت پنهان شده بود

فهمید و پس از او چهار خواهر دیگرم از ماجرا مطلع شدند. ماشش خواهر بودیم. یک جین دختر در یک خانه و این برای پدر و مادر مصیبتی است که شش دختر دم بخت در خانه داشته باشند.

من یک خواهر از خودم بزرگتر داشتم و چهار خواهر کوچکتر. در حقیقت از بالا دومی بودم و از جوانترین پنجمی. کوچکترین ما چهارده سال داشت و بزرگترین بیست و چهار سال. من بیست و دو ساله بودم. حسرت وجود یک برادر برای ما موجود بود و آرزوی داشتن یک پسر برای پدرم که دیوانه وار به پسر دل بستگی داشت. در این میان مادرم نسبت به پسر ویا دختر بی تفاوت بود اما شماتت می شنید و مورد بی مهری پدرم و عمه هایم قرار میگرفت و کاری از دستش برنمیآمد. او شش دختر بامید تولد یک پسر زائیده بود و هنوز این آرزو برای آنها باقی بود که یک پسر داشته باشند.

درست در همین اوان یکبار دیگر مادرم حامله شد. پس از چهارده سال. اوه این خیلی زشت است. مامان بقیه در صفحه بعد

بدنبالش گشتم اما او را نیافتم. همه جای خیابان، بالا و پائین را نگریستم و از او اثری مشاهده نکردم. بالاخره اتوبوس رسید، سوار شدم و بسوی محل کارم حرکت کردم. در راه نیز به او میانیدیدم و بجای پیرمردی که فن فن میکرد و کنارم نشسته بود آرزو داشتم او نشسته بود. چه خوب میشد اگر او کنار من بود؟ راستی مردان چقدر زرنگند؟ همه چون او و او هم مثل دیگران. آن جوان بی آنکه یک کلمه با من حرف زده باشد، بدون ابراز عشق و اظهار علاقه، فقط با نگاه و احيانا يك ليخنه مرا دلباخته خویش کرده و آرامش روحم را چنان بهم زده بود که حتی ساعتی فارغ از اندیشه او نمیتوانستم باشم.

همه جا باو فکر میکردم. در خانه، در شرکت، در سینما و در مهمانیها، هر جا بودم و بهر کاری اشتغال داشتم او، او که هنوز نامش را نیز نمیدانستم، در خیالم بود. ابتدا فقط مادرم میدانست که من دل در گرو مهر جوانی بسته ام که سرکوچه میایستد اما بعد خواهر بزرگترم نیز

میگذشتم، اما بعد که او تبسم را ضمیمه نگریستن کرد بخود جراتی دادم و نگاهم را در دیدگانش گذاشتم و از اینکار جسورانه هیچ پشیمان نشدم. او فقط دو سه قدم بدنبال من میآمد و خیلی زود راهش را عوض میکرد و از کوچه دیگری میرفت. اینکار فوق العاده مراناراضی و عصبانی میکرد. دلم میخواست او هم مثل پسرهای دیگر جسور باشد. بدنبالم راه بیفتد، حرف عاشقانه بگوید. از اینکه او را جوانی خجول و بی دست و پا میدیدم سخت ناراحت بودم. آنروز آخرین بار بود که او را میدیدم، ولی خودم خبر نداشتم. فکر میکردم فردا هم میآید و روزهای دیگر هم. احساس کردم که در دیدگانش حالت خاصی هست و گوئی میخواهد با چشم و خطوط صورتش مطلبی را با من درمیان بنهد اما زیاد اعتنا نکردم و مثل هر روز از مقابلش گذشتم و وارد خیابان شدم. باز چند قدمی مرا تعقیب کرد و به کوچه پیچید و رفت. چقدر متاسف شدم. در ایستگاه اتوبوس که ایستاده بودم با چشم

میتوانست نوه داشته باشد. همه ما او را سرزنش کردیم. زنی که شش دختر بزرگ و دم بخت دارد زنده است که با شکم برجسته در خیابانها راه برود. يك زن چهل و چند ساله كه تك تك موی جلو سرش سفید شده.

"اوه مامان. ماما، خیلی بده". این جمله ای بود که همه ما شش نفر باو گفتیم لیکن با اعتراض شدید او و پدرم روبرو گردیدیم. انسان عاقل هر کاری میکند علتی نیز کنارش میگذارد. آندو نیز برای بچه دار شدن سرپیری دو دلیل داشتند که ما ناچار شدیم هر دو دلیل را بپذیریم زیرا کاملاً مدبرانه اقامه شده بود.

اول اینکه مامان دچار چند نوع بیماری بود که پزشکان میگفتند تا حامله نشود و وضع حمل نکند بهبود نخواهد یافت. این موضوع را من از پزشك شركت پرسیدم و او تأیید کرد و گفت بله خانها اگر از بچه دار شدن خودداری بکنند دچار پهلوی درد تورم تخمدانها، سرد مزمن و بی نظمی در امور زنانه، خیلی کسالتهای کوچک اما دردناک دیگر می شوند که البته با حاملگی و زایمان همه برطرف میشود.

دلیل دوم این بود که در طول این چهارده سال پدرم به پزشکان مختلف مراجعه کرده و بالاخره پس از مداوای فراوان به او نوید داده بودند که اگر مامان رژیم خاصی را رعایت کند و داروهائی را مصرف کند و حامله شود مسلماً پسر بدنیا خواهد آورد. در آخرین مرحله پزشك متخصصی به پدرم قول داده و حتی با او شرط بسته بود که فرزند آینده اش پسر باشد. این بود که همه ملاحظات را زیر پا نهادند و دوتائی مشتاقانه در انتظار تولد يك پسر چشم به تقویم دیواری دوختند. بین اول تا پانزدهم آذرماه. این پانزده روز برای آنها تاریخ بزرگی بود. تاریخی که امکان داشت صاحب يك پسر بشوند و بعد فهمیدیم که این پسر نه تنها در زندگی زناشویی آنها بلکه در سرنوشت منم موثر است.

حالت انتظار و مراقبت در خانه ما ایجاد شده بود و بموازات این احوال من سرگرم عشق خود بودم که ناگهان پس از آنروز، جوان شیک پوش و خوش سیمای ناشناس ناپدید گردید.

اولین روز که از خانه بیرون رفتم و او را ندیدم چه حالی شدم. فکر کردم شاید دیر کرده و هنوز نرسیده. اندیشیدم که شاید بیمار شده اما هرگز گمان نبردم که مرا فراموش کرده و یا چشمه جوشان عشقش خشکیده است. همین که سر کوچه رسیدم و نگاهم را به جست و جو فرستاده و او را نیافتم خشکم زد. لرزیدم و ایستادم. دیگر یارای پیش رفتن نداشتم. تنم سرد شده بود و بلافاصله برگشتم. فکر میکردم شاید اتوبوس یا تاکسی گیر نیآورده است و بزودی میرسد. نمیتوانستم او را ملاقات نکرده سر کارم بروم اما حیف که او نیامد. نه آنروز و نه روزهای دیگر...

تقریباً سه ماه ناپدید بود. در طول این سه ماه من نه تنها فراموش نکردم بلکه شیفته تر و آشفته تر میشدم تا جائی که به

گریستن افتادم. گریه ای های های. گریه در شبهای پایان ناپذیر هجران. گریه برای جوانی که دوستش داشتم اما هنوز نامش را نمیدانستم و کلمه ای با او حرف نزده بودم. هر جا میرفتم گوئی خیالش با من بود. در هر اجتماعی بودم چشمم او را میجست و نگاهم باشتباه باصره او را میدید. بروی چه مردانی بجای او و به خیال او خیره شده و لبخند زدم و بعد که نزدیکتر رفتم باشتباه خود پی بردم. اینها از نگاه خیره و تبسم من سوء استفاده میکردند و بدنبالم راه میافتادند اما دیگر عکس العملی نمیدیدند. پس از قریب سه ما، یكروز، باز هم یكروز مثل روزهای دیگر، همین که قدم از خانه بیرون گذاشتم سایه اش را سر کوچه دیدم. آنها که میآمدند و میرفتند لحظاتی او را از نظر پنهان میکردند. این لحظات طولانی تر و کشنده تر از سه ماه انتظار گذشته بود. يك لحظه فکر کردم که شاید باز هم اشتباه میکنم اما نه. این بار اشتباه نکرده بودم. خودش بود. با آن كت و شلوار سورمه ای خوش دوخت که قبلاً هم به تنش دیده بودم. دست و پای خود را گم کردم. دستپاچه شدم. ابتدا خشکم زد، ایستادم و بعد تند تن گام برداشتم و بسرعت راه افتادم تا سر کوچه رسیدم. او باز بمن خیره شد و لبخندی زد. دیگر نمیخواستم فرصت گرانبهائی که بدست آورده بودم از دست بدهم. آشکارا پاسخ لبخند او را با تبسمی عمیق و دندان نما دادم و وقتی سرش را به نشانه سلام فرود آورد بيك قدمی او رسیده بودم و بی اختیار گفتم: - سلام.

رنگش مثل گچ سفید و با دست راست قلبش را گرفت و آهسته، با صدائی گرفته گفت: - سلام. باورم نمیشه. توئی که بمن سلام میکنی.

راه افتادم. نمیخواستم خواهرانم یا مادرم مرا ببینند. آنها همیشه مراقب من بودند و چون میدانستند که جوان مورد علاقه ام ناپدید شده غالباً سرپرست میگذاشتند و مردی را سر کوچه نشان میدادند و میگفتند: - پروین. یارو اوامده. باور کن اوامده.

و من میدویدم و در کمال تاسف میدیدم کس دیگری است و میفهمیدم که آنها مرا دست انداخته اند. در طول سه ماه بیش از سی بار بمن دروغ گفتند و هر بار باز هم من فریب میخوردم و مشتاقانه میدویدم و او را نمی یافتم لیکن ایندفعه خود او بود. بله. خودش بود. چه صدای گرم و اطمینان بخشی داشت و چون میخندید سیمایش چه دوست داشتی تر میشد.

بدنبال من راه افتاد. از ترس اینکه مبادا به کوچه فرعی بپیچد قدمها را شل کردم. خیلی آهسته راه میرفتم بطوریکه هر آدم کودنی میفهمید منتظر رسیدن او هستم. او نیز قبل از اینکه بان کوچه لعتی برسیم بمن رسید و در سمت چپم قرار گرفت و گفت: - چقدر خوشحالم که تونستم خودمو باینجا برسونم.

## سعادت پنهان شده بود

- کجا بودین؟

این سؤال را طوری کردم که هر کس می شنید خیال میکرد مدتی است با هم آشنا شده ایم.

- ماموریت. الانم در حال ماموریت هستم اما دیگه نتونستم

طاعت بیارم. مرخصی بهم نمیدادن. تمارض کردم و خودمو به تهران رسوندم و با عجله اومدم اینجا.

امروز خوبترین روزهای زندگی منه. خیلی خوبسختم شما چطور؟

- سرم را پائین انداختم و گفتم:  
- هنوز نمیتونم اظهار عقیده کنم. خیلی زوده.

- برای من زود نیست. پنج شش ماهه که شمارو میشناسم. چه روزائی تادم در شرکت دنبالتون اومدم و شما حتی یه دفعه برنگشتین منو نیگا کنین.

- تادم در شرکت دنبالم میومدین؟  
- بله. منتهای چون مغازه یکی از قوم خویشام اینجاست واسه اینکه اون

منو نبینه از این کوچه میون بر میزد.

- هان، میدیدم هر روز از این کوچه میرفتین.  
- میتونم تادم در شرکت باهاتون باشم که حرف بزنین؟

- مانعی نداره.  
به او گفتم مانعی ندارد اما در

حقیقت از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. ترجیح میدادم که یک یا دو خیابان را پیاده بروم که بیشتر حرف

بزنیم. چون تو اتوبوس جای درد دل و حرف زدن نیست. از مقابل ایستگاه رد شدم و بطرف پائین

رفتم. از حال شانه بشانه من قدم برمیداشت. قدش چند سانتیمتری از من بلندتر بود. اواسط خیابان اول که رسیدیم نفسی تازه کرد و گفت:

- میدون اسم شما پروینه. چه زحمتی کشیدم و چقدر به بچه های شیطون کوچه تون آبنبات و آدامس و

شوكلات دادم تا اسمتو یاد گرفتم. اسم منم امیره. امیر... کارمند

شرکت نیمه دولتی... هستم. حرفه ام نقشه برداریه واسه همینکه

بیشتر ایام سالو باید بیرون از تهران بگذروم. پیش از این همیشه

داوطلبانه بخارج از شهر میرفتم اما حالا اگر روزی صدتومن اضافه

حقوق وپاداش بهم بدن بزم راضی نمیشم که زیر چادر بخوابم. دلم

میخواد زیر آسمون همون شهری بخوابم که تو میخوابی. خیلی

دوستت دارم پروین. اما بدون در عین حال بهت احترام میدارم چون

دختر واقعا نجیبی هستی. این مدت آزمایش کردم. تحقیق کردم. هیچ

کار خلافی ازت ندیدم. حتی با یه پسر حرف نزدی. تو بهترین دختری

هستی که ممکنه توی این شهر کثیف پیدا بشه. تو همونی هستی که من

دلم میخواد.  
راجع به من و خانواده من اطلاعات

کافی داشت. حتی میدانست من چند خواهر دارم و کدام از آنها کار

میکنند و کدام درس میخوانند. بالاخره قرار ملاقات گذاشتیم و از

هم جدا شدیم. چه حالی داشتم وقتی برای اولین مرتبه دست ظریف

و دخترانه مرا میان دست نیرومند و مردانه خودش گرفت و فشرد و با

دست دیگر نوازشم کرد. آشکارا میلرزیدم و رنگ به چهره نداشتم. صدای میلرزید و با همین صدای لرزان از او خداحافظی کردم.

عصر که بخانه آمدم همه فهمیده بودند که من او را ملاقات کرده ام.

برای اینکه پدرم بوئی نبرد خواهرانم مرا به اتاقی کشیدند و دورم ریختند

وسؤال پیچم کردند. هر کس سئوالی میکرد و جوابی میخواست و من نمیدانستم پاسخ کدامیک را

بدهم.

خیلی زود در عشق پیشرفت کردم و در طول دو سه هفته کار ما بجائی کشید

که دریافتیم اگر یكروز از هم جدا شویم

میمیریم. هم من و هم او. پیمان عشق را نیز محکم کردیم. قسم خوردیم و

میثاق بستیم که همه عمر مال هم باشیم. پس از دو سه هفته یا یکماه که

مطمئن شدیم یکدیگر را واقعا دوست داریم و اخلاقمان موافق و دلخواه است

گفت و گوراجع بازدواج را آغاز کردیم. او قبلا پدر و مادرش را راضی

کرده بود. من نیز با مامان حرف زده بودم. تنها يك مشکل وجود داشت و

آن سرسختی و عناد و لجاج پدرم بود که پیش از این بارها گفته بود:

- دخترای من باید به ترتیب سن شوهر کنن. اگه شاهزاده ام به خواستگاری دختری کوچتر من بیاد

جوابش میکنم. ما چه میتوانستیم کرد. کسی قدرت

نداشت عقیده و نظر پدرم را تغییر بدهد و یا تصمیمی را که گرفته بود فسخ

کند. مشکل بزرگ ما همین بود معهدا (امیر) گفت:

- من پدر تو را راضی میکنم. با خواهر بزرگترتم حرف میزنم.

- نه. با اون لازم نیست حرف بزنی. خواهرم حرفی نداره. اون راضیه که من

شوهر کنم. دختر ماهیه. فقط راضی کردن پدرم مشکله.

- اون بامن. خیالت راحت باشه. مادرم یه زبونی داره که مارو از

سوراخش بیرون میکشه. حالا می بینی چیکار میکنه.

فردا مادرش و یکی دو زن دیگر از خویشاوندانش را بخواستگاری

فرستاد. ساعتی آنها آمدند که پدرم در خانه بود. مامان با شکم پر باستقبال

آنها رفت و پذیرائی کرد، منظره ای که من و خواهرانم را از شرم خیس عرق

کرد. گفت و گو شروع شد و در همان جلسه پدرم از موضوع مطلع گردید و

شانه ها را بالا انداخت و به مادرم گفت:

- جوابشون کن برن. تا پروانه شوهر

بقیه در صفحه بعد

## سعادت پنهان شده بود

نکرده پروینو شوهر نمیدم. اگه میخوان راجع به پروانه صحبت کنن حرفی ندارم.

- او نا پروینو میخوان.

- پروین حالا نوشتش نشده.

کار تمام شد. بابا حرفی زد که دیگر تغییر نمیداد. حتی اگر جبرئیل از آسمان فرود میآمد و وساطت میکرد نمیتوانست نظرش را عوض کند. مامان عین این مطالب را به آنها گفت و مادر و خویشاوندان امیر با تاجر و ناراحتی خانه ما را ترک کردند و رفتند. حالا نوبت من بود که مانور را شروع کنم و درین مانور هم خواهرانم حتی خود پروانه نیز شرکت داشتند. من گریه و زاری و شیون میکردم و آنها زبان به اعتراض گشوده و دسته جمعی بابا را مورد حمله قرار داده بودند که چرا پای بند یک مشت عقاید پوسیده و کهن هستی.

دو سه روز گریه کردم و در اتاق را بروی خودم بستم. زرد و لاغر و نحیف شده بودم. امیر که چند روز اخیر مرا ندید بی طاقت شد و شخصا به خانه ما مراجعه کرد و مستقیما با جسارتی قابل تحسین نزد پدرم رفت. من در اتاق بالا از ترس میلرزیدم و زیر تیر پنهان شده بودم ولی پروانه و چهار خواهر دیگرم پشت اتاق پذیرائی جمع شده و از لای در و سوراخ کلید به سخنان آنها گوش میدادند.

نمیدانم آنها چه گفتند و شنیدند همینقدر فهمیدم که امیر رفت و پدرم با قدمهای سنگین از پله ها بالا آمد و سراغ مرا گرفت و گفت: - پروین کجاست؟

مادرم تاختخواب را نشان داد. او پتو را از روی صورت من کنار زد و چون مشاهده کرد که به پهنای چهره ام اشک میریزم گفت: - پاشو بنشین میخوام باهات حرف بزنم.

از فشار گریه بغض کرده بودم و حق هق میکرد. دستم را گرفتم و مرا

نشانید و بعد روبروی من صندلی گذاشت و نشست و گفت: - بیخود آغوره نگیر و گریه نکن. زندگی من به حسابی داره. این پسر رو دیدم. جوون بدی نیس. ازش خوشم اومد اما باز ما تقاضاش موافقت نکردم.

با صدای گرفته ای گفتم:

- پس دیگه چی میگین. اومدین خیر خوش بهم بدین؟

- آره. تصادفا یه خیر خوش دارم که بهت میدم. به امیر هم گفتم. یه شرطی با خدا میکنم. نه با شماها، با خدا. خدا اگه شما دو تا جوونو دوست داشته باشه آرزوی منو برآورده میکنه.

همه در اتاق جمع شده بودند و به سخنان عجیب پدرم گوش میدادند.

چیزهایی میگفت که به گوش بی اندازه حیرت انگیز بود. او ادامه داد:

- میدونی که من و مادرت آرزوی یه پسر داریم. سر پیری باز خدا یه بچه ما داده اما هنوز نمیدونیم پسر یا دختر.

اگه خدا شماهارو خیلی دوست داشته باشه این نوزاد و پسر میکنه. قدرت دست خودشه و باراده خداوند هر کاری امکان داره. حالا من شرط میکنم که اگه این نوزاد پسر شد دست شما دوتا رو تو دست هم میذارم اما اگه دختر بود با ازدواجتون موافقت نمیکنم مگر قبلا پروانه شوهر بکنه و از این خونه بره خونه شوهرش. فهمیدی چی میگم؟. حالا اگه خیلی امیرو دوست داری برو دعا کن که این بچه پسر باشه.

شرط عجیب و بیسابقه بود معهذرا من خوشحال شدم زیرا تقریبا پنجاه درصد شانس من ترقی کرده و به پیروزی نزدیک شده بود. پنجاه درصد دیگر به لطف الهی بستگی داشت. همان ساعت

سروریم را شستم، لباس پوشیدم و به دیدار امیر شتافتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم. پدرم قبل از من به او گفته بود. امیر میخندید و میگفت: - نیگا کن. سعادت ما بستگی داره به زائیدن یه زنی که شش بار آزمایش دختر زائیدن داده. مادرت استعداد پسر

بدنیا آوردن نداره. زور که نیس. اون صدتا دیگه بچه ام بدنیا بیاره همه شون دخترن. پدرت سر ما رو به طاق کوبیده. این شرط یعنی کَشک. خودشم میدونه.

باینحال قبول کردیم چون چاره دیگری نداشتیم. شب و روز من و امیر بدعا کردن میگذشت. اینکار خنده آوری بود. خواهرانم بمن میخندیدند و مامان هم وقتی مراسم سجاده نماز میدید که دستها را بطرف آسمان گرفته ام و دعا میکنم از خنده ریسه میرفت. امیر هم از سوی دیگر به قم و مشهد میرفت و نذر و نیاز میکرد. تا اینکه سرانجام روز سرنوشت ساز یا بهتر بگویم آتش فراموش نشدنی رسید. نیمه شب درد آغاز شد و چون همه ما را قابله ای از آشنایان بدنیا آورده بود من و پروانه و امیر بدنبال او رفتیم و قابله را بخانه آوردیم. امیر مضطربانه در کوچه قدم میزد و من و پروانه هم برای اینکه تنها نباشد در تاریکی با او راه میرفتیم و حرف میزدیم و انتظاری کشنده را تحمل میکردیم. به کوچکتترین خواهرم سفارش کرده بودیم که خیر خوش را اگر بیآورد پاداش خوبی باو میدهیم.

پروانه نیز باینکه در این میان سودی نداشت اضطراب نشان میداد و سخت ناراحت بود. بالاخره صدای ونگ ونگ گریه نوزاد از داخل خانه بلند شد و من و امیر از شدت هیجان کنار کوچه نشستیم. ولی خیلی زود فهمیدیم که آیه یاس خوانده شده زیرا خواهر کوچکترم آرام آرام قدم برمیداشت و خیلی شل وول راه میرفت و برای رساندن خبر تعجیلی نشان نمیداد. دم در که رسید دستش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: - دختره.

من از شدت تأثر بگریه افتادم و امیر از فرط ناراحتی طوری مشتش را بدیوار گچی کوفت که خون از بند انگشتانش جاری شد و غرغرکنان رفت. بخانه که برگشتم مادرم خوابیده بود و نوازدی که

بقیه در صفحه بعد

## سعادت پنهان شده بود

حالا از او متضرر بودم و ندیده دوستش نداشتم. به اتاق بالا رفتم و روی تخت خودم خوابیدم. آنقدر گریه کردم که خوابم برد. فردا صبح هم به شرکت و سرکارم نرفتم. اصلا دل و دماغ و حوصله نداشتم. از خودم، از دنیا، از زندگی بدم آمده بود.

صبحانه هم نخوردم و در بستر ماندم. تب کرده بودم. سنگین بودم. حال بیماری را داشتم که دوران نقاهت بعد از حصیه را میگذرانند. نزدیک ظهر احساس کردم که خانه شلوغ شده و از پائین سر و صدائی بگوش میرسد. خواهرانم میدویدند و اینطرف و آنطرف میرفتند و از آشپزخانه صدای لگن و طشت و بگوش میرسید. چه شده؟ در دل گفتم ایشالا این دختره که دیشب بدنیا اومده مرده. اما حقیقت چیز دیگری بود. پروانه دوان دوان بالا آمد و

در حالیکه میخندید مرا تکانی داد و گفت:

- پروین پاشو بشین. پاشو به چیزی بگم بخند.

برخاستم و با چشمان پف کرده نشستم. او ادامه داد:

- میدونی چی شده؟ به دونه بچه دیگه توی شکم مامان مونده جا.

- چی میگی؟

- بخدا. به ساعت پیش دو مرتبه دردش گرفت. خیال کردیم جفت جا مونده. رفتیم مامارو آوردیم اما تا نیگا کرد گفت خاڪ بصرم به بچه دیگم هست. حالا مامان داره میزاد.

مثل اینکه دنیا را بن دادند. دوان دوان پائین رفتم و همین که وارد اتاق شدم صدای گریه نوزاد برخاست و چهار خواهر دیگرم که دور بستر مامان جمع شده بودند جیغ زدند و گفتند:

- پروین این یکی پسره. پروین پسره.

پسره. مژده. . . .

همه بجای اینکه به بابا مژده بدهند بن شادباش میگفتند. من بشنیدن این خبر ابتدا سست شدم و نشستم و بعد از شوق بگریه افتادم. پروانه به امیر تلفن کرد. او نیز آمد و از همانروز و همان ساعت گفت و گو درباره ازدواج ما شروع شد.

یکماه بعد زن و شوهر شدیم و امروز زوج خوشبختی هستیم. اکنون که من به حوادث گذشته فکر میکنم از خودم میپرسم آیا این پسر که سرنوشت ما را تغییر داد خلق الساعه بود و بدعاهای ما ناگهان در شکم مادرم تکوین یافت و یا براستی قابله گرفتن او را فراموش کرده بود؟ آیا زندگی قصد شوخی با ما داشت؟ هیچ نمیدانم. جواب این سئوالها را شما بدهید.

— پایان —

## سایت اینترنت نشریه شهیاد: www.shahyad.net

### مراکز پخش نشریه شهیاد:

#### خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیوعی ۱  
ویدئو فری - خیابان ایلات ۲۰  
کلبو نوریتل - خیابان ایلات ۳۶  
ویدئو کامی - دووهوز ۳۰  
ویدئو آنا - دووهوز ۲۰  
ویدئو شهاب - سوکولو ۸۸  
بوتیک هتلین - سوکولو ۴۴  
فوتو تک - سوکولو ۹۴

مینی مارکت ایرج - بعل شمشوب ۲۴  
خلیل یادگار - 052-8295289  
انجمن عزز میداوید - 052-3874584  
کنیسای ایرانیان - کریت شارن

#### ریشون لصیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955  
امید کهن - 052-5869646  
کاباره میراژ - 03-9562615  
موشه توکلی - 052-8793191

#### تل آویو:

سازمان مرکزی ایرانیان - علیا ۱۶

نجات اخلاقی - 08-8534003

تلفن مجله برای نمایندگی شهیاد در  
دیگر شهرها: 03-5038503

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی ۳۹  
نورلایت - منخم بگین ۷

#### یافو

هوشنگ ربی - 03-6516089

#### بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

#### کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

#### بعرشع:

داریوش - 054-8000955

#### ناتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهام ۳

سالن جسیکا - خیابان اشتامپر اشتاین ۲

#### کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

#### پنخ تیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان هگانا ۲۵

#### اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه "و"

### خوانندگان محترم

#### نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور  
تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه،  
بنابه تصمیم هیات مدیره  
شهیاد، چاپ اشعار، مقالات،  
اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی  
اشخاص و دیگر مطالب ارسالی  
شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن  
(برحسب قطع و اندازه مورد  
لزوم) میباشد.

متمنی است این اقدام ما را با توجه  
به مشکلات موجود، با نظری  
صادقانه پذیرفته و در این راه ما را  
همیار باشید.